



زنگ آخر، دم در

مریم شامی، آموزگار، زنجان

رتبه دوم، چهارمین دوره فراخوان خاطرات معلمی

مدتی به همین منوال گذشت. روزی به خاطر تصحیح اوراق امتحانی در زنگ تفریح در کلاس نشسته بودم که در کلاس باز شد. سید اکبر، یکی از شاگردانم، در پاشنه در نمایان شد و اجازه خواست وارد کلاس شود. کنار میز من ایستاد و از من خواست اجازه دهم امروز حسین کمی زودتر برود. وقتی علت را پرسیدم، جواب داد: خانم، به خدا حسین به خاطر دیدن خواهرش به سمت مدرسه دخترانه می‌رود. وقتی تعجب را در چشمان من دید، ادامه داد: آخه تابستان امسال پدر و مادر حسین به خاطر اعتیاد پدرش از هم جدا شده‌اند. حسین یک خواهر دوقلو دارد که در مدرسه دخترانه همسایه مادرش می‌خواند. حسین به سرعت از مدرسه خارج می‌شود تا خواهرش را ببیند. چون بعد از تعطیل شدن مدرسه، حسین با عمویش که روی وانت میوه می‌فروشد، به روستاهای اطراف می‌رود و شب برمی‌گردند. با پولی که حسین در ازای شاگردی از عمویش می‌گیرد، خرجی خواهر و مادرش را تأمین می‌کند. این پول را از طریق خواهرش به دست مادرش می‌رساند و الان مدتی است که نتوانسته‌است آنان را ببیند.

مات و مبهوت شده بودم. اکبر را فرستادم حسین را نزد من بفرستد. وقتی حسین وارد کلاس شد، از او پرسیدم: سید اکبر راست می‌گوید؟ و او با صدای ضعیف جواب داد: بله.

این بار چشمان من پر از اشک شده بود! چقدر احساس گناه می‌کردم!

گفتم: ببخشید حسین جان، من درباره شما اشتباه کردم!

حسین که سرش پایین بود جواب داد: نه خانم، شما ببخشید، تقصیر من بود.

من در صورت معصوم این پسر جز بزرگواری، محبت، جوانمردی و عشق به خانواده، چیز دیگری نمی‌دیدم. حسین رفته بود و من همچنان در جایم می‌خکوب بودم و شرمنده از قضاوتم!

موضوع را با مدیر مدرسه در میان گذاشتم. او نیز غیرت و بزرگی این دانش‌آموز را تحسین کرد. تصمیم گرفتیم اجازه داشته باشد هر روز چند دقیقه زودتر مدرسه را ترک کند. من هم به خود قول دادم دیگر هیچ‌گاه عجولانه قضاوت نکنم.

به سخن بگشاید، یکی از دانش‌آموزان با شیطنت جوابی داد که برایم جای تردید داشت. بلافاصله چند دانش‌آموز دیگر هم با هم حرف او را تأیید کردند. خیلی تعجب کردم. منتظر بودم حسین نسبت به این حرف عکس‌العملی نشان دهد. ولی او هیچ اعتراضی نکرد و وقتی نگاه پرسشگرانه مرا دید، سرش را پایین انداخت و سکوت اختیار کرد. خیلی ناراحت شدم. گفتم: از تو چنین انتظاری نداشتم! بعد از این حق نداری زودتر بروی. می‌مانی و بعد از اینکه همه بچه‌ها رفتند از کلاس خارج می‌شوی. حسین آرام اشک ریخت، هرگز تحمل گریه کودکان را نداشتم! ولی رفتار را بسیار ناشایست می‌دانستم. به چشمان پر از اشک و چهره معصومش توجه نکردم. با نواخته شدن زنگ آخر، ایستادم تا همه دانش‌آموزان کلاس را ترک کنند. حسین همچنان نشسته بود. با اجازه من که به او گفتم می‌توانی بروی، کلاس را ترک کرد.

دوران تدریس همه لحظه‌هایش عشق و خاطره است. معلمی فقط آموختن یکطرفه علم نیست، بلکه می‌توان از همین دانش‌آموزان کوچک درس‌های بزرگی آموخت. این خاطره مربوط می‌شود به چندین سال پیش که در مدرسه‌ای پسرانه با ۲۶ دانش‌آموز پایه پنجم در یکی از روستاهای زنجان مشغول تدریس بودم. حسین یکی از دانش‌آموزانم بود؛ پسری مؤدب، باهوش و درس‌خوان بود که همه تکالیفش را مرتب و دقیق انجام می‌داد. چند ماه از آغاز سال تحصیلی گذشته بود. یک روز متوجه جابه‌جایی حسین، آن هم در آخر زنگ، شدم. او زنگ‌های آخر جایش را عوض می‌کرد و روی نزدیک‌ترین نیمکت به در خروجی کلاس می‌نشست. چند روزی او را زیر نظر گرفتیم. هر روز این کار را تکرار می‌کرد. این کار حسین برایم تبدیل به سؤال شده بود. از او علت را پرسیدم، ولی قبل از اینکه حسین لب